

چند شعر از کتاب « درخت وهم » سروده ی
فرشید خیرآبادی

83

چه خیالی ، چه خیالی ، چه خیال
وَ خَدا را وَ خَدا را وَ خَدا
پَر کسیدم تا دم صبح
تو نبودی که نبودی که نبود
وَ من افسانه‌ی باغِ ملکوت
باغِ معما
وَ افسونِ گُلِ رَشک
دَر د بُرد تا و آدی حکمت

تا شک

89

آن پرنده ی هله
آن شاهین پلنگ پیکر

آن ببر بیسه ی ایران
آن، همان که بال می زد
همچو خورشید بر شبها

زهی دور

زهی دور

که نزدیک

نزدیک

نزدیک خورشید شدست او

**

آری همان سیمرغ سی مرغ تن

آنکه دانی

نیک بر بستر رویا راستی ساز

بر فراز خاک ایران گسودست بال

**

و آگاه

و آگاه

و آگاه کند، رود و دریا

و جوشان

و جوشان

و جوشان همه جان آگاه

و این زود

و این زود

و این زود بیاید

برود

دانا و نادان

96

سینه اش خالی

پرنده در آن بال میزد

و پرواز پرنده را بازی می داد

رفت و برگست

بسان تناور درختی استاده با باد

در دشتهای دور از آباد

رفت و برگست

سینه اش از پرنده خالی

به دور پرنده و رونده

و آن پر گسودن و شدن

از خود به آسمان

پرنده سینه ای خالی